

مرغ ماهیخوار

بازنوشته م. نعیمی ذاکر

تصاویر از محمد صانعی



مرغ ماهیخوار

براساس داستانی از کلیله و دمنه

www.adabestanekave.com

بازنویسه م. نعیمی ذاکر

نقاشی از محمد صانعی

برای گروه سنی «ب»



کتابراه کاشمیر

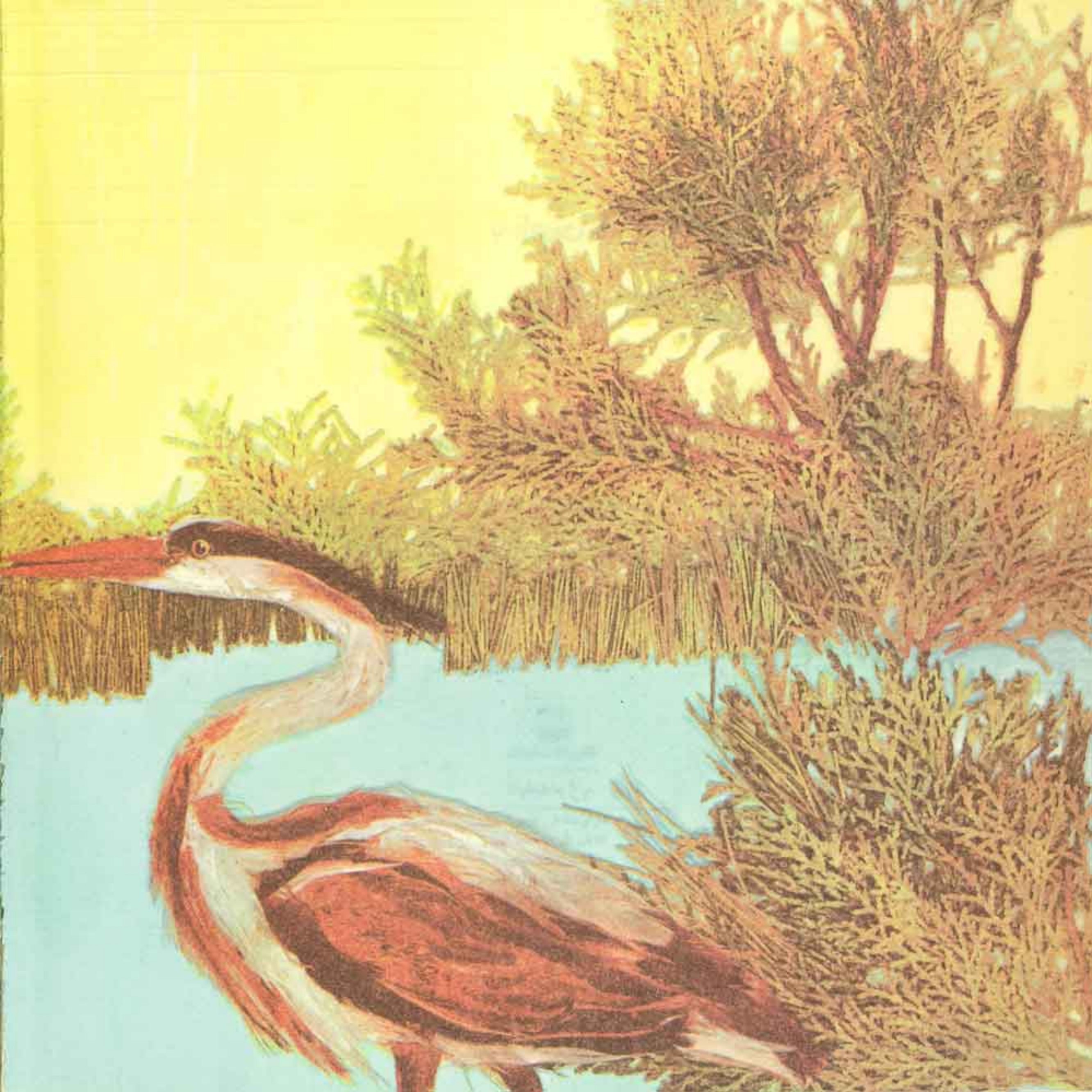
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۳



مرغ ماهیخوار

بازنویسنده: م. نعیمی‌ذاکری
نقاشی از محمدتعالی
ویراسته: ا. ج
صفحه‌آرایی: محسن دادمرز
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ: ۲۳۰۰۰ نسخه



به نام خدا

روزی بود روزگاری بود. مرغ ماهیخواری بود که در نزدیکی رودخانه‌ای زندگی می‌کرد؛ يك رودخانه پر از ماهی. مرغ ماهیخوار از اینکه در چنین جایی زندگی می‌کرد، خیلی خوشحال بود. هر روز برای گردش به کنار رودخانه می‌آمد و مدتی قدم می‌زد و هر وقت که گرسنه‌اش می‌شد، منقار بلندش را توی آب می‌کرد و چند ماهی می‌گرفت. هر روز کارش همین بود.



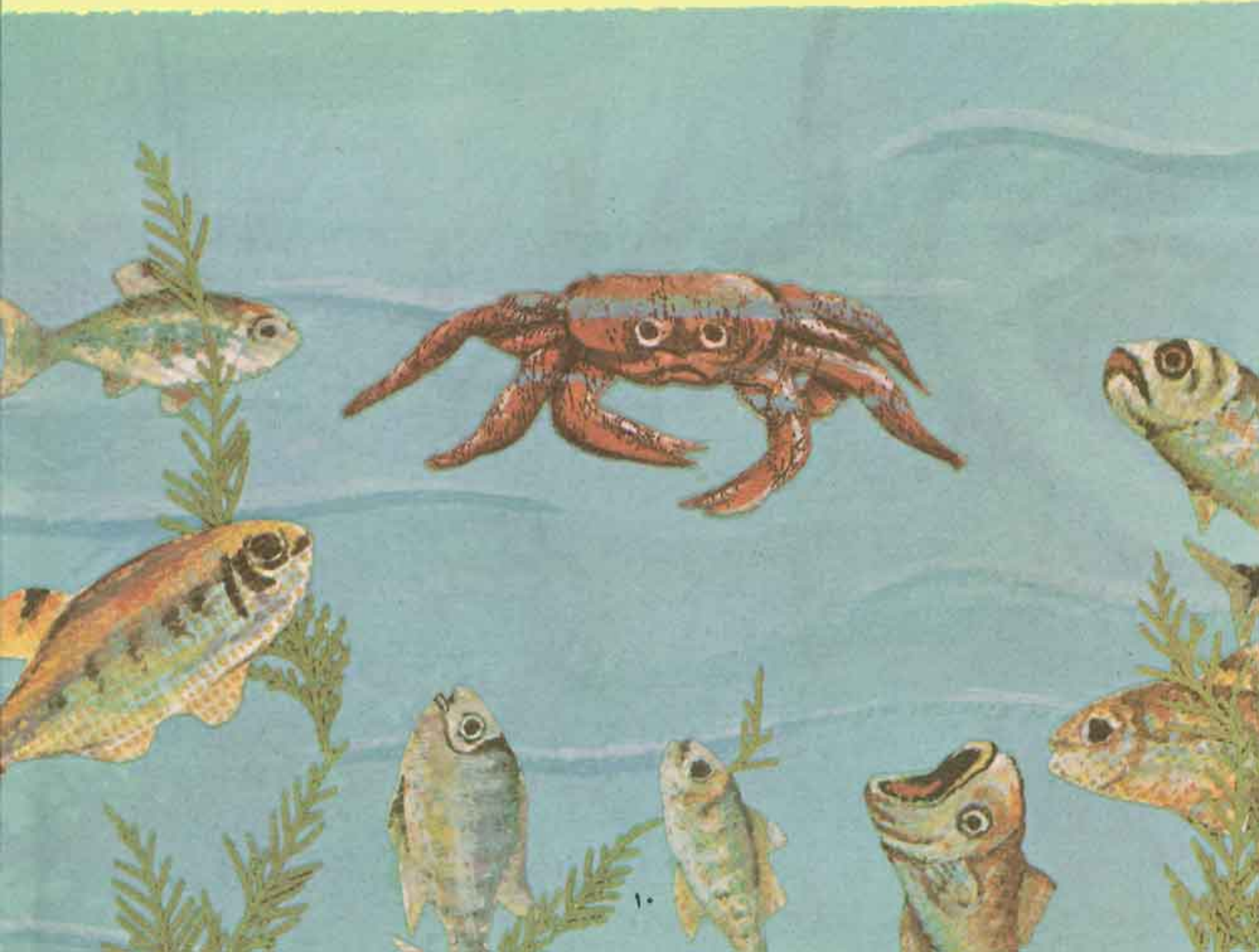
مرغ ماهیخوار چند سالی به همین وضع زندگی کرد تا اینکه کم کم پیر و ضعیف شد. آنقدر ضعیف شد که دیگر نمی‌توانست بر راحتی شکار کند. مرغ ماهیخوار از این بابت خیلی ناراحت بود. مرتب فکر می‌کرد و خود را سرزنش می‌کرد که چرا در جوانی به فکر این روزها نبوده و چیزی برای خود نیندوخته. بالاخره فکری به سرش زد، فکری که لااقل برای مدتی او را از شکار راحت می‌کرد. به دنبال این چاره‌اندیشی بسرعت از جایش بلند شد و رفت در خانه خرچنگ و با قیافه‌ای ماتم‌زده همانجا نشست و با صدای بلند گفت: «وای! عجب بلایی نازل شده! نمی‌دانم این ماهیهای بیچاره چه گناهی کرده‌اند که باید گرفتار چنین بلایی شوند!»



خرچنگ که از قدیم، هم ماهیها و هم ماهیخوار را می‌شناخت، آرام آرام بیرون آمد و گفت: «سلام ماهیخوار. چه شده که اینقدر سر و صدا می‌کنی؟! چرا ناراحتی؟!» ماهیخوار گفت: «مگر می‌توانم ناراحت نباشم! امروز موقعی که بالای رودخانه پرواز می‌کردم، صیادی را دیدم که با یک تور بزرگ به این طرف می‌آید. می‌ترسم که تمام ماهیها را صید کند.»

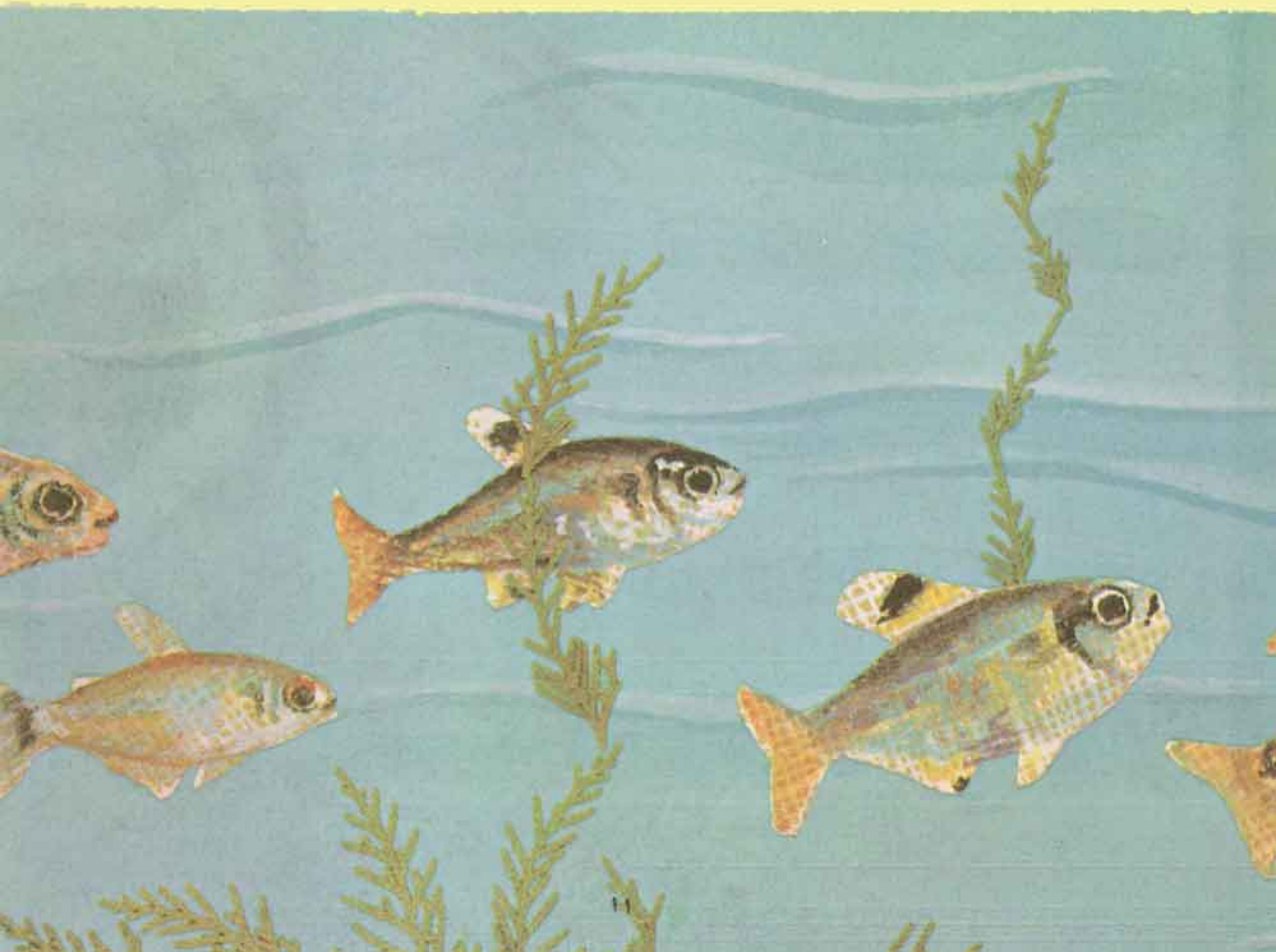


خرچنگ که از شنیدن چنین خبری برای ماهیها دلواپس شده بود، فوراً به سراغ آنها رفت و جریان را برایشان تعریف کرد. ماهیها از شنیدن این خبر خیلی ترسیدند، ولی نمی‌دانستند چکار باید بکنند. هر کس چیزی می‌گفت. بعضی می‌گفتند: «نباید به ماهیخوار اعتماد کنیم زیرا او دشمن ماست.» و عده‌ای می‌گفتند: «درست است که ماهیخوار دشمن ماست، اما دلیلی ندارد که چنین دروغی بگوید.» عده‌ای هم ساکت

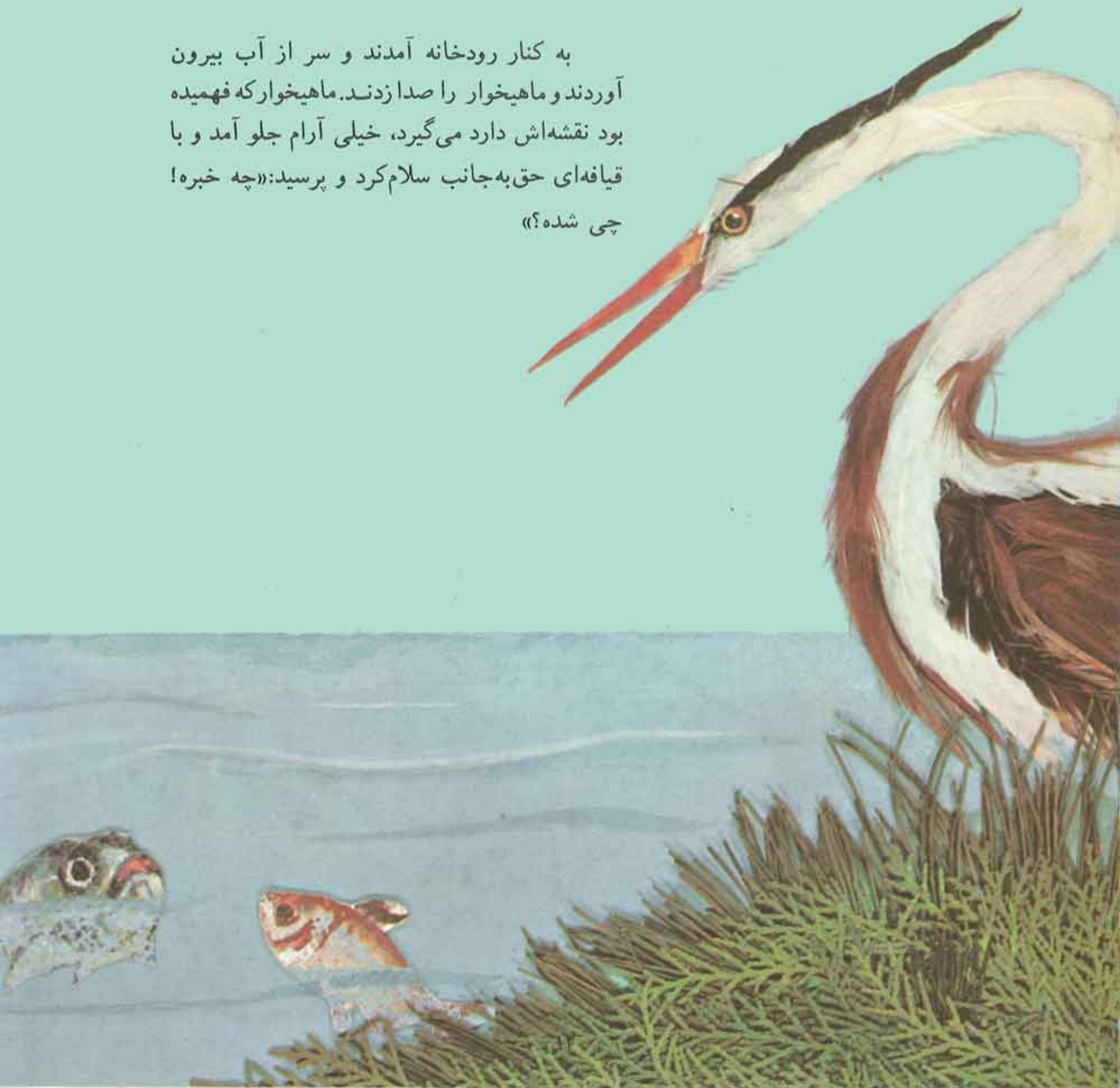


بودند و چیزی نمی‌گفتند. بالاخره یکی از ماهیها صدایش را از همه بلندتر کرد و گفت:
«چطور است از خود ماهیخوار که پیر و با تجربه هم هست کمک بخواهیم؛ اگر کمکمان کرد
معلوم است که دروغ نمی‌گوید.»

بعد از کمی بحث و گفتگو بالاخره همه با این پیشنهاد موافقت کردند و تصمیم
گرفتند که بسراغ ماهیخوار بروند و از او کمک بخواهند.



به کنار رودخانه آمدند و سر از آب بیرون
آوردند و ماهیخوار را صدا زدند. ماهیخوار که فهمیده
بود نقشه‌اش دارد می‌گیرد، خیلی آرام جلو آمد و با
قیافه‌ای حق به جانب سلام کرد و پرسید: «چه خبره!
چی شده؟»



یکی از ماهیها گفت: «ماهیخوار! خبر آمدن صیاد را شنیدیم. حالا آمده‌ایم تا برایمان چاره‌ای بیندیشی. ما که هر چه فکر کردیم عقلمان به‌جایی نرسید.» یکی دیگر از ماهیها گفت: «تازه اگر زندگی ما را نجات دهی به خودت هم کمک کرده‌ای چون زندگی تو به زنده بودن ما بستگی دارد.»

ماهیخوار جلوتر آمد و گفت: «من که نمی‌توانم با صیاد مقابله کنم. اما در این نزدیکی رودخانه‌ای می‌شناسم که خیلی پر آب است و آنقدر آب آن زلال است که ریگهای ته آن را هم می‌توان شمرد. اگر آنجا بروید از دست این صیاد نجات پیدا خواهید کرد.»

ماهیها یکصدا گفتند: «این رودخانه‌ای که می‌گویی به رودخانه ما راه دارد یا نه؟»

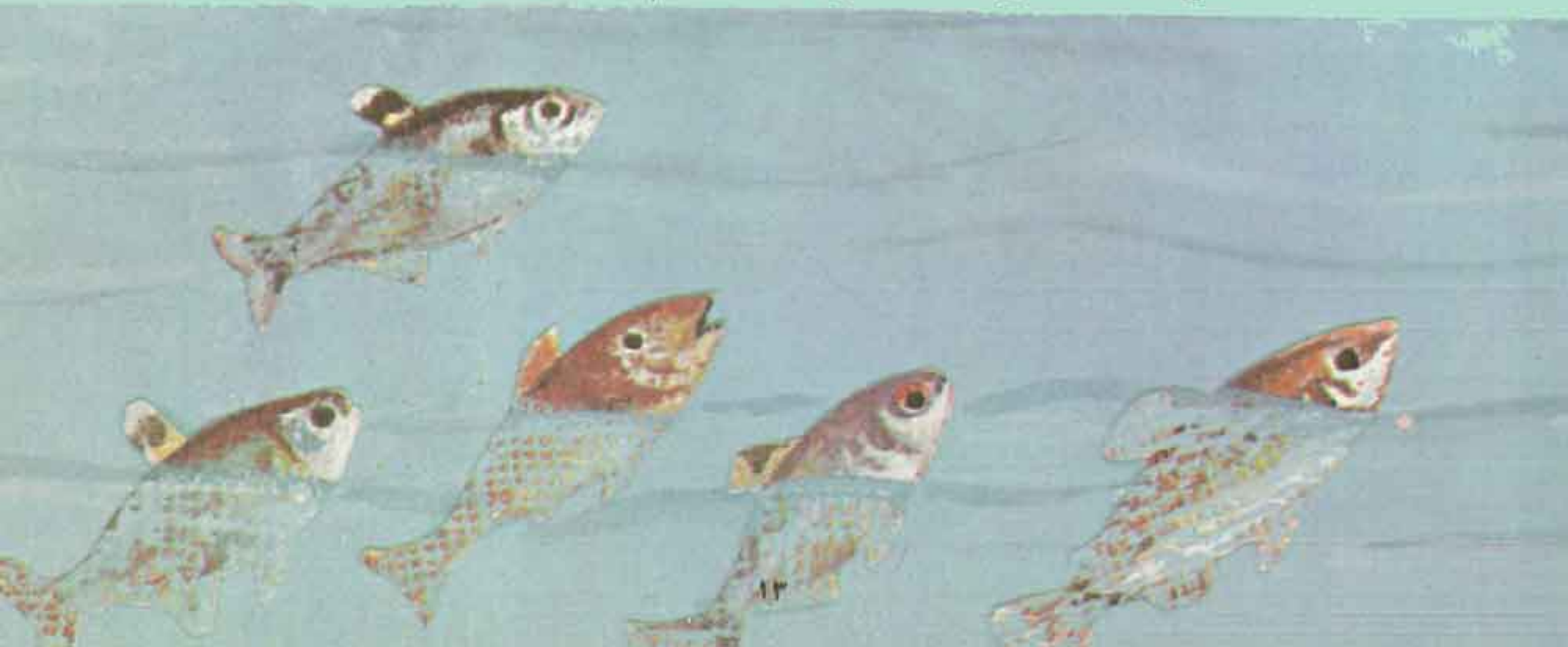
ماهیخوار گفت: «نه! متأسفانه راهی ندارد!»

ماهیها گفتند: «پس چکار می‌توانیم بکنیم.»

ماهیخوار با اینکه جوابش آماده بود چند لحظه فکر کرد و باز به آرامی گفت:

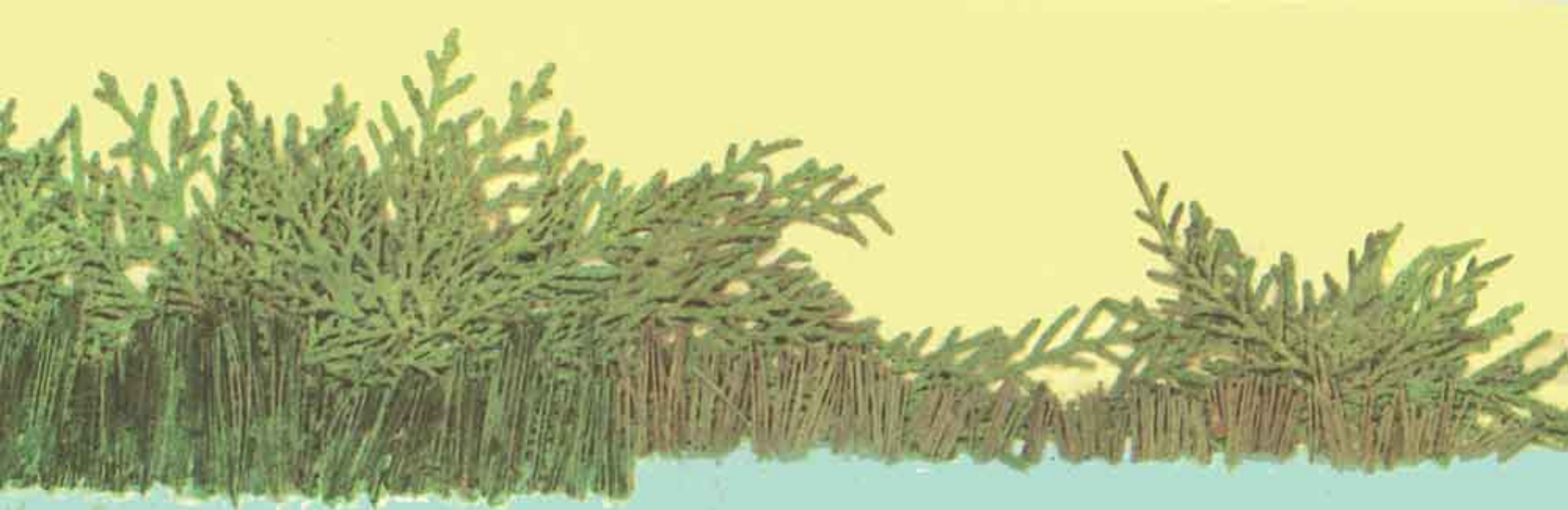
«فکر می‌کنم... فکر می‌کنم چاره‌اش پرواز باشد.»

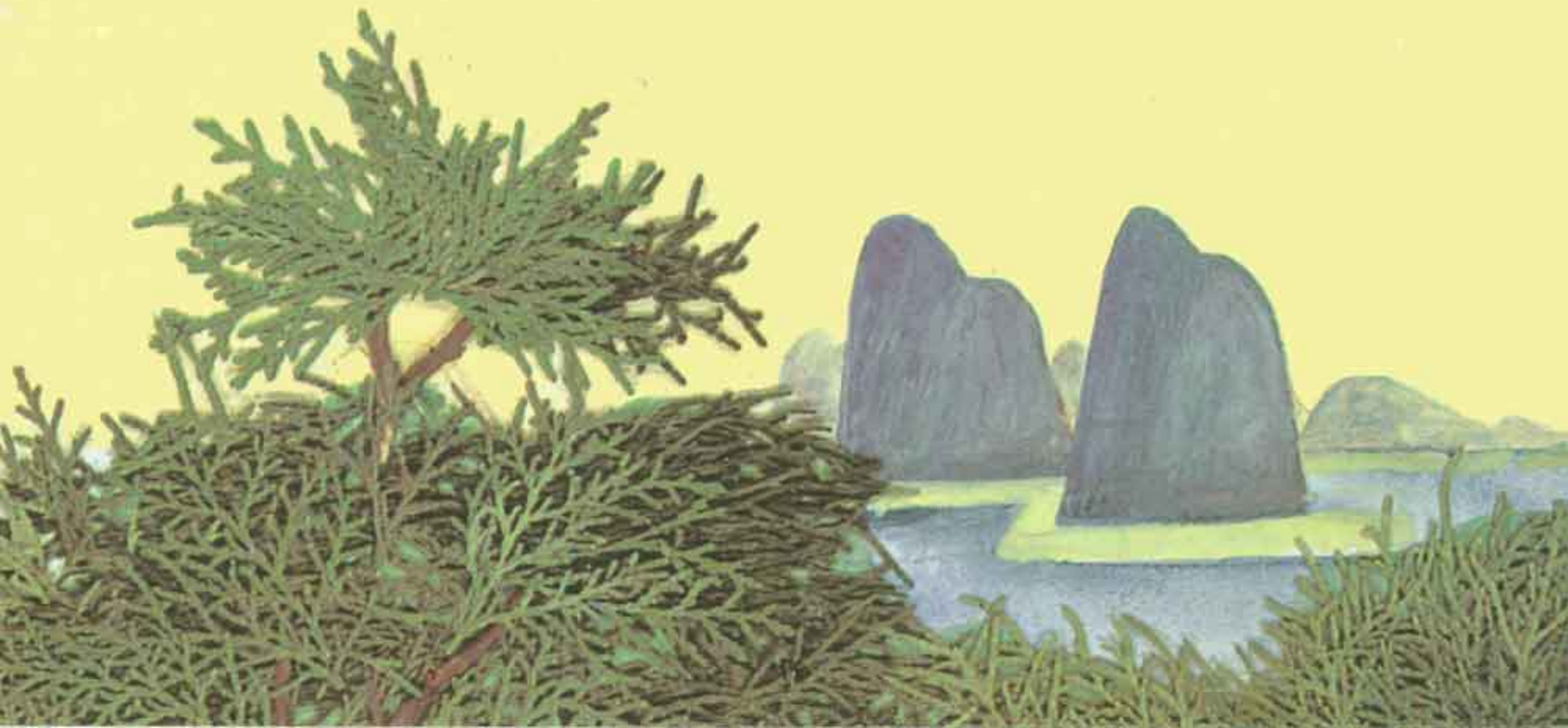
ماهیها گفتند: «خوب... ما که پرواز بلد نیستیم.»



ماهیخوار که احساس کرده بود کم کم دارد به هدفش می‌رسد، اینبار با کمی عجله گفت: «پس دوستی به چه درد می‌خورد؟! خودم شما را تا آنجا می‌برم. اما چون راه طولانی است، بردن همگی شما به آنجا روزها طول می‌کشد.»

ماهیها که از حرفهای ماهیخوار خوشحال شده بودند همه با هم گفتند: «حالا که اینطور است پس دیگر نباید وقت را تلف کنیم چون هر آن ممکن است صیاد سر برسد.»





ماهیخوار در حالیکه سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند، سری تکان داد؛ و بعد هم قرار شد که هر روز چند تا از ماهیها را به آن رودخانه ببرد. چند روزی به همین ترتیب گذشت. هر روز کار ماهیخوار این بود: مثلاً بخاطر نجات ماهیها از چنگ صیاد، آنها را به منقار می‌گرفت و با خود می‌برد و در بالای تپه‌ای آنها را می‌خورد و در دلش به سادۀ لوحی ماهیها می‌خندید و می‌گفت: «این است سزای کسی که به دشمن خود اعتماد کند.» تا اینکه یک روز نوبت خرچنگ شد. خرچنگ هم که خیلی دلش می‌خواست به آن رودخانه پر آب برود و همانجا پیش دوستانش زندگی کند، آماده حرکت شد.

ماه‌خوار خرچنگ را پشت خود سوار کرد و به پرواز در آمد. همینطور که در آسمان پرواز می‌کردند، چشم خرچنگ از دور به استخوان ماهیها افتاد. با دیدن اینهمه استخوان به حيله ماه‌خوار پی برد و جان خود را در خطر دید.



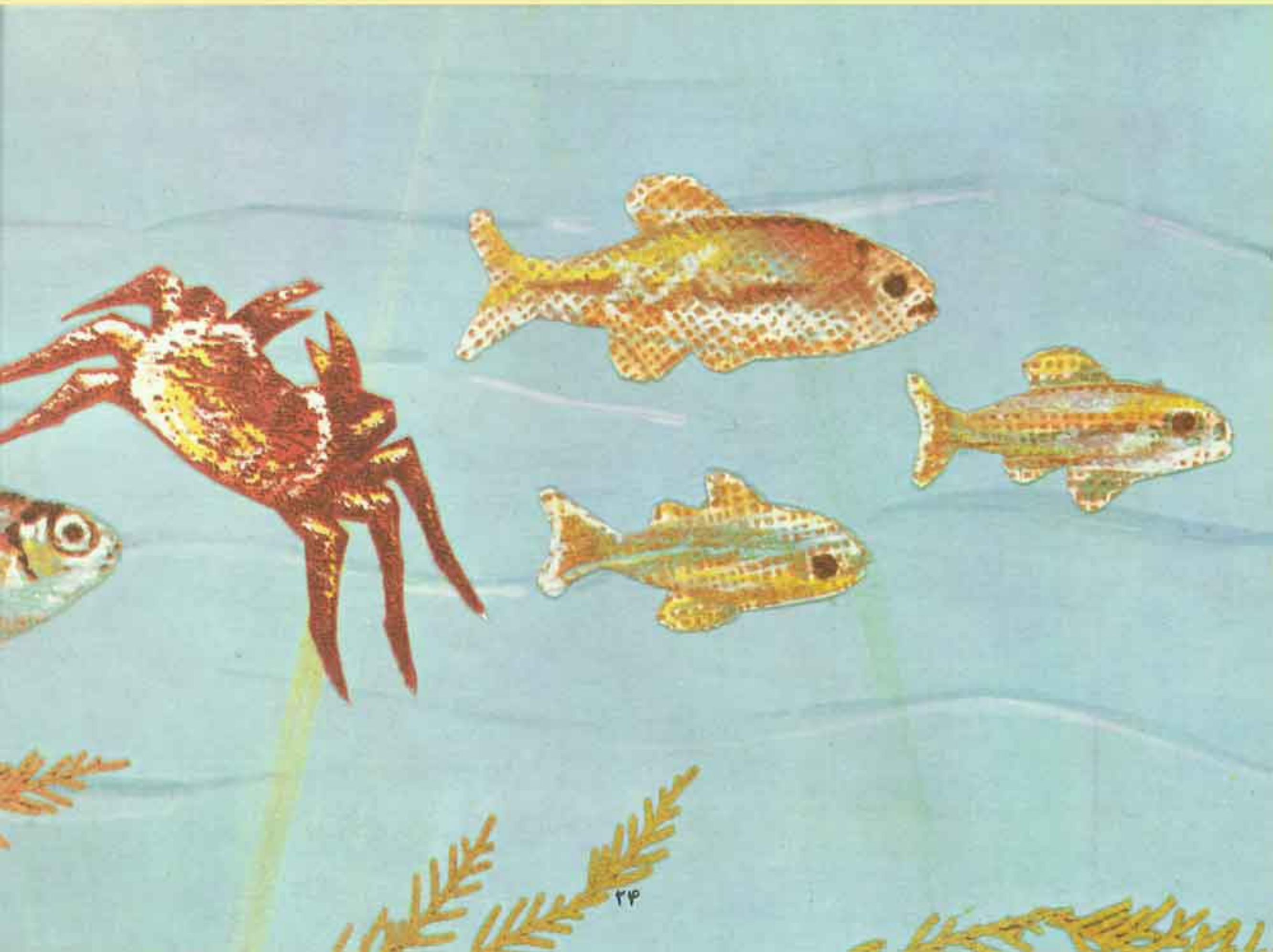


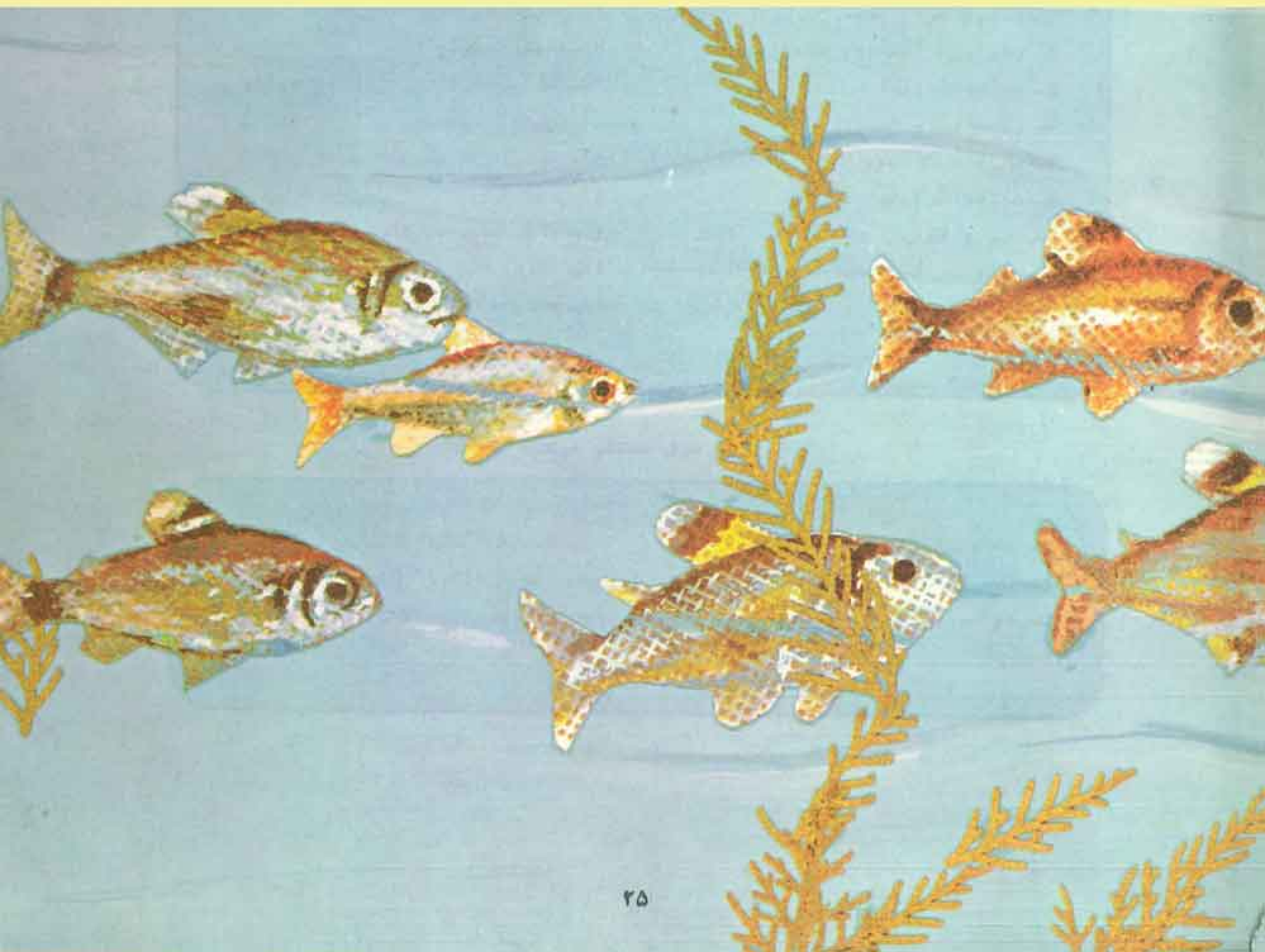
خرچنگ که سرنوشتی بهتر از سرنوشت ماهیها در انتظار خود نمی‌دید، چنگهای قوی خود را به دور گلوی ماهیخوار انداخت و آنقدر فشار داد که ماهیخوار از نفس افتاد و به زمین خورد و مرد.



خرچنگ که از کار خودش خیلی راضی بود. به طرف دوستانش که انتظار بازگشت
ماهیخوار را می کشیدند، برگشت.

وقتی پیش ماهیها رسید، ماجرا را برای آنها تعریف کرد. ماهیها از مرگ
دوستانشان ناراحت و غمگین شدند و از مرگ ماهیخوار شاد و خوشحال؛ و همگی به
شجاعت خرچنگ آفرین گفتند و یاد گرفتند که دیگر به دشمن خود اعتماد نکنند.





گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)
گروه د: دوره راهنمایی
گروه ه: سالهای دبیرستان

www.adabestanekave.com

بها: ۱۰۰ ریال



کتابراه اشکوفه

واسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر